

سه قطره خون

«دیروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همان طوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده‌ام و هفته ی دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده‌ام؟ یک سال است، در تمام این مدت هر چه التماس می کردم کاغذ و قلم می خواستم به من نمی دادند. همیشه پیش خودم گمان می کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت ولی دیروز بدون این که خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزی که آن قدر آرزو می کردم، چیزی که آن قدر انتظارش را داشتم!! اما چه فایده - از دیروز تا حالا هر چه فکر می کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل اینست که کسی دست مرا می گیرد یا بازویم بی حس می شود. حالا که دقت می کنم ما بین خط های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خوانده می شود اینست: «سه قطره خون.»

«آسمان لاجوردی، باغچه ی سبز و گل های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل ها را تا این جا می آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی توانم کیف بکنم، همه این‌ها برای شاعرها و بچه ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه می مانند خوبست - یک سال است که این جا هستم، شب‌ها تا صبح از صدای گریه بیدارم، این ناله های ترسناک، این حنجره‌ی خراشیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هم هنوز چشمان باز نشده که انژکسیون بی کردار..!

چه روزهای دراز و ساعت‌های ترسناکی که این جا گذرانیده ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیرزمین دور هم جمع می شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم، یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست؛ من از زمین تا آسمان با آن ها فرق دارم - ولی ناله ها، سکوت ها، فحش ها، گریه ها و خنده های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد.

« هنوز یک ساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم، از همان خوراک های چایی: آش ماست، شیر برنج، چلو، نان و پنیر، آن هم به قدر بخورونمیر، - حسن همه ی آرزویش این است یک دیگ اشکنه را با چهار تانان سنگ بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم‌های خوشبخت این جاست، با آن قد کوتاه، خنده ی احمقانه، گردن کلفت، سر طاس و دست های کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه ی ذرات تنش گواهی می دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار می زند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمدعلی آن جا سر ناهار و شام نمی ایستاد حسن همه ی ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمدعلی هم مثل مردمان این دنیاست، چون این جا را هر چه می خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگرست و رای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی شود، من اگر به جای او بودم یک شب توی شام همه زهر می ریختم می دادم بخورند، آن وقت صبح توی باغ می ایستادم دستم را به کمر می زدم، مرده ها را که می بردند تماشا می کردم - اول که مرا این جا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند، دست به شام و ناهار

نمی زدم تا این که محمدعلی از آن می چشید آن وقت می خوردم، شب ها هراسان از خواب می پریدم، به خیالم که آمده‌اند مرا بکشند. همه ی این ها چقدر دور و محو شده..! همیشه همان آدم ها، همان خوراک‌ها، همان اطاق آبی که تا کمرکش آن کی بود است.

« دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پائین حیاط انداخته بودند، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده‌هایش را بیرون کشیده بود با آن ها بازی می کرد. می گفتند او قصاب بوده، به شکم پاره کردن عادت داشته. اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دست‌هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می کشید و خون به چشمش خشک شده بود. من می دانم همه‌ی این‌ها زیر سر ناظم است:

« مردمان این جا همه هم این طور نیستند. خیلی از آن ها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند، بدبخت خواهند شد. مثلاً" این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است.

خودش را دختر چهارده ساله می داند، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سخته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که می خواست دنیا را زیر و رو بکند و با آن که عقیده اش اینست که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

« همه ی این‌ها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم های کوچک به شکل وافوری ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می زند. گاهی خم می شود پائین درخت را نگاه می کند، هر که او را ببیند می گوید چه آدم بی آزار بی چاره‌ای که گیر یک

دسته دیوانه افتاده. اما من او را می شناسم. من می دانم آن جا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. يك قفس جلو پنجره اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها به هوای قفس بیایند و آن ها را بکشد.

«دیروز بود دنبال یک گربه ی گل باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که پیرسند می گوید مال مرغ حق است.

«از همه ی این ها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر می داند. می گوید که هر کاری، به خصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع است. هر کسی پیشانی اش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می گیرد و اگر علامه ی دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به روز او می افتد. عباس خودش را تارزن ماهر هم می داند. روی یک تخته سیم کشیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می خواند. گویا برای همین شعر او را به این جا آورده اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته:

«دریغا که بار دگر شام شد،

«سرا پای گیتی سیه فام شد،

«همه خلق را گاه آرام شد،

«مگر من، که رنج و غم شد فزون.

«جهان را نباشد خوشی در مزاج،

«به جز مرگ نبود غم را علاج،

« ولیکن در آن گوشه در پای کاج،

« چکیده است بر خاک سه قطره خون »

دیروز بود در باغ قدم می زدیم. عباس همین شعر را می خواند، یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند تا حالا پنج مرتبه است که می آیند. من آن ها را دیده بودم و می شناختم، دختر جوان یک دسته گل آورده بود. آن دختر به من می خندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلاً به هوای من آمده بود، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست، اما آن زن که با دکتر حرف می زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

« تا کنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند، یک سال است. آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم، هر روز با هم به دارالفنون می رفتیم و با هم بر می گشتیم و درس ها یمان را با هم مذاکره می کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق می دادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد. اتفاقاً یک ماه پیش از عقدکنانش زد و سیاوش ناخوش شد. من دو سه بار به احوال پرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پایی نشدم.

« خوب یادم است، نزدیک امتحان بود، یک روز غروب که به خانه برگشتم،

کتاب هایم را با چند تا جزوهی مدرسه روی میز ریختم همین که آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد. صدای آن به قدری نزدیک بود که مرا

متوحش کرد، چون خانهای ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم، در حیاط، گوش بزننگ ایستادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به نظرم نرسید. وقتی که برمی گشتم از آن بالا در خانهای سیاوش نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:

« سیاوش تو هستی؟ »

او مرا شناخت و گفت:

« بیا تو کسی خانه مان نیست. »

« صدای تیر را شنیدی؟ »

« انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا، و من با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد. همین طور که سرش پائین بود و به زمین خیره نگاه می کرد پرسید:

« تو چرا به دیدن من نیامدی؟ »

« من دو سه بار به احوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی دهد. »

« گمان می کنند که من ناخوشم، ولی اشتباه می کنند. »

دوباره پرسیدم:

« این صدای تیر را شنیدی؟ »

« بدون این که جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد. من از نزدیک نگاه کردم، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.

« بعد مرا برد در اطاق خودش، همه ی درها را بست، روی صندلی نشستم،

چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست. اطاق او

ساده، آبی رنگ و تا کمرکش دیوار کبود بود. کنار اطاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه ی مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاهوش دست کرد از کتو میز یک ششلول درآورد به من نشان داد. از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

« من یک گربه ی ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی، از این گربه های معمولی گل باقالی بود. با دو تا چشم درشت مثل چشم های سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود. مثل این که روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه برمی گشتم نازی جلو می دوید، میومیو می کرد، خودش را به من می مالید، وقتی که می نشستم از سر و کولم بالا می رفت، پوزه اش را به صورتم می مالید، با زبان زبرش پیشانیم را می لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه ی ماده مکارتر و مهربان تر و حساس تر از گربه ی نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود؛ چون خوراکیها از پیش او در می آمد، ولی از گیس سفید خانه، که کیابیا بود و نماز می خواند و از موی گربه پرهیز می کرد، دوری می جست. لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدمها زرنگ تر از گربه ها هستند و همه ی خوراکی های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند و گربه ها باید آن قدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن ها شرکت بکنند.

« تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می شد و به جوش می آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می افتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل می کرد. چشم های او درشت تر می شد و برق می زد، چنگال هایش از توی

غلاف در می آمد و هر کس را که به او نزدیک می شد با خرخرهای طولانی تهدید می کرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی در می آورد. چون با همه ی قوه ی تصور خودش کله ی خروس را جانور زنده گمان می کرد، دست زیر آن می زد، براق می شد، خودش را پنهان می کرد، در کمین می نشست، دوباره حمله می کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار می نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می شد، کله ی خونالود را با اشتهای هر چه تمام تر می خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می گشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می کرد، نه نزدیک کسی می آمد، نه ناز می کرد و نه تملق می گفت.

« در همان حالی که نازی اظهار دوستی می کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی کرد، خانه ی ما را مال خودش می دانست، و اگر گربه ی غریبه گذارش به آن جا می افتاد، به خصوص اگر ماده بود مدت ها صدای فیف، تغیر و ناله های دنباله دار شنیده می شد.

« صدانی که نازی برای خبر کردن ناهار می داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت، نعره ای که از گرسنگی می کشید با فریادهایی که در کشمکشها می زد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می انداخت همه با هم توفیر داشت. و آهنگ آن ها تغییر می کرد: اولی فریاد جگرخراش، دومی فریاد از روی بغض و کینه، سومی یک ناله ی دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید، تا به سوی جفت خودش پرود. ولی نگاه های نازی از همه چیز پرمعنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می داد، به طوری که انسان

بی اختیار از خودش می پرسید: در پس این کله ی پشم آلود، پشت این چشم‌های سبز مرموز چه فکرهائی و چه احساساتی موج می زند!

« پارسال بهار بود که آن پیش‌آمد هولناک رخ داد. می دانی در این موسم همه ی جانوران مست می شوند و به تک و دو می افتند، مثل این است که باد بهاری یک شور دیوانگی در همه ی جنبندگان می دمدم. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله اش زد و با لرزه ای که همه ی تن او را به تکان می انداخت، ناله های غمانگیز می کشید. گربه های نر ناله هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ ها و کشمکش ها نازی یکی از آن ها را که از همه پرزورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آن ها خیلی اهمیت دارد. برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده ی خودشان جلوه ای ندارند. برعکس گربه های روی تیغه ی دیوارها، گربه های دزد لاغر و لگردد و گرسنه که پوست آن ها بوی اصلی نژادشان را می دهد طرف توجه ماده ی خودشان هستند. روزها و به خصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می شد و ناله های شادی می کردند. تا سفیده ی صبح این کار مداومت داشت. آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق می شد.

« شب ها از دست عشق بازی نازی خوابم نمی برد، آخرش از جا در رفتم، یک روز جلو همین پنجره کار می کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشان رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یک جست

بلند برداشت و بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو سینه ی دیوار باغ افتاد و مرد.

«تمام خط سیر او لکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونس را بوئید و راست سر کشته ی او رفت. دو شب و دو روز پای مرده ی او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می کرد، مثل این که به او می گفت: «بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشق بازی خوابیدی، چرا تکان نمی خوری؟ پاشو، پاشو!» چون نازی مردن سرش نمی شد و نمی دانست که عاشقش مرده است.

«فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد. هر جا را گشتم، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشق بازی خودش رفت، پس مرده ی آن دیگری چه شد؟

«یک شب صدای مرنو مرنوی همان گربه ی نر را شنیدم، تا صبح ونگ زد، شب بعد هم به هم چنین، ولی صبح صدایش می برید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوانی به همین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم. چون برق چشم‌هایش در تاریکی پیدا بود ناله ی طویلی کشید و صدایش برید. صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می آید و با همان صدا ناله می کشد. آن‌های دیگر خوابشان سنگین است نمی شنوند. هر چه به آن‌ها می گویم به من می خندند ولی من می دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته‌ام. از آن شب تا کنون خواب به چشم نیامده، هر جا می روم، هر اطای می خوابم، تمام شب این گربه ی بی انصاف با حنجره ی ترسناکش ناله می کشد و جفت خودش را صدا می زند.

امروز که خانه خلوت بود آمدم همان جانی که گربه هر شب می نشیند و فریاد می زند نشانه رفتنم، چون از برق چشم‌هایش در تاریکی می دانستم که کجا می نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله‌ی گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید. تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

« در این وقت در اطاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند. رخساره یک دسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت: « البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می شناسید، لازم به معرفی نیست، ایشان شهادت می دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده‌اند.

«بله من دیده ام.»

« ولی سیاوش جلو آمد که خندید، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:

« می دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار می زند و خوب شعر می گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان می زند. « بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

« بله امروز عصر آمدم که جزوه‌ی مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است. می دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آن قدر ناله می کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد، و یا این که گربه ای قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده اند و از این جا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که درآورده ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:

« دروغا که بار دگر شام شد،
 « سراپای گیتی سیه فام شد،
 « همه خلق را گاه آرام شد،
 « مگر من، که رنج و غم شد فزون.
 « جهان را نباشد خوشی در مزاج،
 « به جز مرگ نبود غم را علاج،
 « ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
 « چکیده است بر خاک سه قطره خون»

« به این جا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت، رخساره
 ابروهایش را بالا کشید و گفت: « این دیوانه است.» بعد دست سیاوش را
 گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند.
 « در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه ی پنجره، آن ها را
 دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.»

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharzarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵